

حکایت گفتن مرتضی اسرار خویش را با چاه و پر خون شدن چاه

مصطفی جایی فرود آمد به راه
گفت آب آرند لشکر را ز چاه
رفت مردی بازآمد پر شتاب
گفت پر خونست چاه و نیست آب
گفت پنداری ز درد کار خویش
مرتضی در چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنید آن تابش نبود
لاجرم چون تو شدی آتش نبود
آنک در جانش چنین شوری بود
در دلش کی کینه موری بود
در تعصب می زند جان تو جوش
مرتضا را جان چنین نبود خموش
مرتضا را می مکن بر خود قیاس
زانک در حق غرق بود آن حق شناس
هم چنان مستغرق کار است او
وز خیالات تو بی زارست او
گر چو تو پر کینه بودی مرتضی
جنگ جستی پیش خیل مصطفی
او ز تو مردانه تر آمد بسی
پس چرا جنگی نکرد او با کسی
گر به ناحق بود صدیق ای عجب
او چو بر حق بود حق کردی طلب
پیش حیدر خیل ام المؤمنین
چون نه بر منوال دین جستند کین
لاجرم چون دید چندان جنگ و شور
دفع کرد آن قوم را حیدر به زور
وانک با دختر تواند جنگ کرد
داند او سوی پدر آهنگ کرد
ای پسر تو بی نشانی از علی
عین و یا و لام دانی از علی
تو ز عشق جان خویشی بی قرار
واو نشسته تا کند صد جان نثار
از صحابه گر شدی کشته کسی
حیدر کرار غم خوردی بسی
تا چرا من هم نگشتم کشته نیز
خوار شد بر چشم من جان عزیز
خواجه گفتی چه فتادست ای علی
آن تو یخنی نهادست ای علی